

## نامه‌ای از ایمان، ۹ ساله، کارگری مهاجر در تهران

تهران از این بالا قشنگ است. تا چشم کار می‌کند خانه است. پر است از برج‌های بلند. ولی خانه‌ی ما از برج‌ها هم بلندتر است. از روی این کوه، سقف همه‌ی برج‌ها را می‌شود دید. اینجا توی این رستوران کوهی زندگی ما از همه‌ی تهرانی‌ها بهتر است. همه‌شان دوست دارند جای ما باشند. این را می‌دانم که می‌گویم. اگر غیر از این بود که هر جمعه کلی‌شان به اینجا نمی‌آمدند. جمعه‌ها از سر صبح این بالا شلوغ می‌شود. من، متین، احمد، عامر و اکرم جمعه‌ها زودتر از روزهای دیگر بیدار می‌شویم تا به دیدن کوهنوردان برویم. اکرم عاشق آن زن‌هایی است که لباس‌های رنگارنگ کوهنوردی به تن دارند. مخصوصاً عاشق مو طلایی‌هایشان. می‌گوید که آن‌ها شبیه عروسکش گلناراند. یک روز خودم دیدم که از کیف مادر سورمه‌اش را درآورد و رفت جلوی آینه. چشمانش را سیاه کرد. کلاه احمد را برداشت و سر کرد. موهای خرمایی‌ش را از کنار کلاه بیرون انداخت و با ناز و افاده، ادای مو طلایی‌های تهرانی را در می‌آورد. مادرم هم مثل همیشه روی زمین نشسته بود و داشت سبزی پاک می‌کرد. او کارگر رستوران است. مادر یک پایش را کنار سینی سبزی‌ها دراز کرده بود و با لبخندی زیر چشمی اکرم را می‌پایید. اکرم متوجه نگاه‌های مادر شد. خجالت زده سمت مادر دوید. پیش پای مادر نشست و سرش را روی دامن مادر فشار داد. مادر قربان صدقه‌ی اکرم می‌رفت. اکرم سرش را بالا آورد و به مادر گفت: بزرگ که شوم برایت یکی از آن لباس‌های رنگارنگ و کلاه و عینک می‌خرم. برای خودم هم. با هم برویم تا نوک کوه. مادر که بغضش دوباره توی گلویش پریده بود سر اکرم را بوسید و جواب داد که من با این پای علیل چه طور تا نوک آن کوه بروم؟ تو برو من منتظرت می‌شوم تا برگردی. اکرم از حرف مادر غصه‌دار شد. کمی به فکر فرورفت. ناگهان اخم‌هایش باز شد و با خوشحالی پرید و روی پاهایش ایستاد. به مادر گفت که دو تا از آن عصاها هم برایت می‌خرم. با آن عصاها تا پیش خدا هم می‌شود رفت. مادر بغضش شکست و با گریه گفت الهی من بمیرم برای دختر مهربانم. امیدوارم مثل من سیاه بخت نشوی عصای دست مادر.

مادرم واقعا سیاه‌بخت است. چند ماه پیش سیاه‌بخت شد. وقتی پدرم را برق گرفت. پشت همین رستوران. هیچ وقت یادم نمی‌رود. شب بود. مادر طبق معمول کارهای رستوران را می‌کرد. زیراندازی زیر خود انداخته بود و بیرون رستوران زیر نور لامپ ورودی مشغول پاک کردن نخود بود. اکرم همیشه وردست مادر بود. عروسکش را هم بغل خود می‌نشاند. تابستان بود و هوا گرم‌تر از همیشه. پدرم باغبان محوطه‌ی رستوران بود. محوطه‌ای بزرگ. من و برادرهایم همه به پدر کمک می‌کردیم. قبل‌ترها پدر کارگر ساختمان بود. یک روز حین کار از ساختمانی نیمه کاره پایین افتاد. از آن موقع یک دست پدر، دیگر به دردش نخورد. دست راستش. من و برادرهایم بایستی که کمک پدرمان می‌کردیم. وگرنه پدر تا صبح فردا بایستی که کار می‌کرد. ما دست راست پدر بودیم. همه‌مان کار می‌کردیم به جز عامر. عامر از همه‌مان کوچکتر بود. چهار و نیم سالش بود. همه‌اش دنبال ما راه می‌افتاد. یکی بایستی دائماً حواسش به او می‌بود. آن شب هم عامر با ما بود.

کنار شیر آب پشت رستوران، گودالی بود که همیشه پر از آب می‌شد. سیم برقی که به چراغ‌های پشت رستوران برق می‌رساند دقیقاً از کنار آن گودال و از روی زمین کشیده شده بود. چراغ‌ها برای زیبایی بیشتر رستوران در دل شب‌های تاریک، دور تا دور محوطه نصب شده بودند. بعضی روزها که آب بالا می‌آمد سیم برق زیر آب می‌رفت. پدرم به همه‌ی

ما سپرده بود که نزدیک شیر آب و سیم نشویم. بارها هم تاکید کرده بود. می‌گفت یکبار نزدیک بوده دچار برق‌گرفتگی شود. بعد از آن چندین بار به مهندس زنگ زده و از او خواسته بود که برق‌کش بیاورد و سیم را از بالای سطح زمین عبور دهد. ولی مهندس گفته بود که نمی‌شود. فعلاً پولش را ندارد. بماند برای بعد.

من، برادرانم و اکرم از آن سیم وحشت داشتیم. هیچ وقت کنار آن نمی‌رفتیم. مادر هم که به خاطر پادردش دور بیرون رفتن از رستوران را خط کشیده بود. یک سالی می‌شد که پایش را از رستوران هم بیرون نگذاشته بود. چه برسد به اینکه به سمت شیر آب برود. ولی پدر برای آبیاری درختان مدام آن دور و بر بود. ولی همیشه احتیاط می‌کرد. عامر اما نه. اصلاً متوجه خطر نمی‌شد.

یادم می‌آید آن شب آب از گودال هم بالاتر زده بود و در زمین اطرافش جاری بود. همه‌ی پسرها و پدر مشغول آبیاری درخت‌ها بودیم و عامر بازیگوشی می‌کرد. یکباره پدر را دیدیم که به سمت شیر آب می‌دود. داد می‌زد: عامر عامر بیا کنار. عامر از همه جا بی‌خبر می‌رفت که آب بازی کند. او تا نزدیکی‌های سیم جلو رفته بود. من و برادرهایم شلنگ‌ها را رها کرده و پشت سر پدر دویدیم. پدر جهشی کرد و با دست سالمش عامر را برداشت و به آن سو پرت کرد. اما تعادل خود را از دست داد و پایش توی گودال رفت. پدر رعشه رفت و مثل چوب خشکی داخل آب افتاد. همه‌ی ما از وحشت میخ‌کوب شده بودیم. جرات نزدیک شدن را نداشتیم. متین شروع به داد و بی‌داد کرد. عامر گریه کرد و سمت ما دوید. از سرو صدای ما اکرم و مادر متوجه شدند که اتفاقی افتاده است. اکرم سریع دوید و خود را به پشت رستوران رساند. پدر را که در آن حال دید از حال رفت. چند لحظه بعد مادر لنگان و شتابان آمد. از دور موهای خود را می‌کند. درد پا امانش نداد روی زمین افتاد و خودش را به سمت پدر می‌کشانند. نگاهی به من کرد و خواست تا بروم و کنتور برق را خاموش کنم. مادر که به آب‌های جاری روی زمین رسید دچار برق‌گرفتگی شد. جریان برق او را به عقب پرتاب کرد. با سرعت زیاد خود را به رستوران رسانده و برق اصلی را قطع کردم.

در آن سکوت شب فقط صدای شیون و ناله بود که به گوش می‌رسید. مادرم حال بهتری داشت. داخل آب رفته و پدر را در آغوش گرفته بود. فریاد می‌زد و پدر را صدا می‌کرد. پدر ولی جواب نمی‌داد. مثل یک تخته چوب خشک شده بود. مادرم از من خواست که به دنبال کمک بروم. روی این کوه گوشی تلفن هیچ وقت آنتن نمی‌داد. همه جا در ظلمت فرو رفته بود. دوان دوان به سمت جاده‌ی پایین کوه دویدم. یادم رفته بود که از تاریکی می‌ترسم. فقط روشنی شهر تهران را از بالا می‌دیدم و به سمت جاده می‌رفتم. کنار جاده که رسیدم شروع کردم دست تکان دادن برای ماشین‌هایی که رد می‌شدند. آنقدری ماشین نبود. آن چندتایی هم که بودند با سرعت بسیاری رد می‌شد. همه‌ش به پدر فکر می‌کردم. به خدا می‌گفتم که پدرم را زنده نگهدارد، قول می‌دهم که دیگر نگذارم کار کند. همه‌ی کارهایش را خودم می‌کنم. یعنی خدا صدای من را می‌شنید؟ بالاخره یک موتورسوار متوجه من شد و ایستاد. زبان من را نمی‌فهمید. ایرانی حرف زدن را خوب بلد نبودم. همیشه پدر و مادرمان با زبان خودشان با ما صحبت کرده بودند. زبانم هم گرفته بود. به زور به او فهماندم که کمک کند.

با موتورسوار که به رستوران رسیدیم جنازه‌ی پدر را دیدم که از آب بیرون آورده بودند. آن موقع نمی‌دانستم که جنازه است. همه دورش نشسته بودند و گریه می‌کردند. اکرم هم به هوش آمده بود سفت کمر پدر را گرفته بود و سرش را روی شکمش گذاشته بود. اکرم گریه نمی‌کرد. موتورسوار و مادرم، پدر را بین خود روی موتور نشانده. هر چه اصرار کردم من را نبردند. گفتند بمان و مراقب بقیه باش.

چند ساعتی گذشت. من، اکرم و بقیه به جاده چشم دوخته بودیم. عامر سرش را روی پای اکرم گذاشته و خوابش برده بود. انقدر معصومانه خوابیده بود که انگار در جریان اتفاقات نبوده است. یکی یکی همه روی همان سنگ و خاک خوابشان برد. حتی اکرم. یادم نمی‌آید که من چه قدر بعد از آن‌ها خوابم برد. تنها به یاد دارم که با صدای ماشین مهندس از خواب بیدار شدیم. آفتاب تازه بالا آمده بود. مادرم بیحال از ماشین پیاده شد. همه به سمتش دویدیم. مارا بغل کرد و همانجا کنار ماشین نشست. گریه می‌کرد و قربان صدقه‌مان می‌رفت. وسط حرفهایم فهمیدیم که پدر مرده است. احساس غریبی داشتم. گریه‌م نمی‌آمد.

مهندس عصبانی و ناراحت از ماشین پیاده شد و به مادرم گفت برویم ببینم کجا این اتفاق افتاده. مادر به زحمت و کمک ما خود را به قتلگاه پدر رساند. گفتگوهای زیادی بین مهندس و مادرم رد و بدل شد. ما همه‌شان را نشنیدیم. فقط یادم هست که مهندس به مادر گفت که از این قضیه با هیچ کس سخنی نگوید. خودش برایمان جبران می‌کند. مهندس شماره‌ی پسرعموی پدرم که در جای دیگری از تهران مشغول کار بود را هم از مادرم گرفت. گفت که خودش با او تماس می‌گیرد که بیاید و کمکمان کند که کارهای کفن و دفن پدر را بکنیم.

از آن روز چند ماهی می‌گذرد. تابستان تمام شده و هوا خنک شده است. پدر چند وقتی است که بین ما نیست. مادرم به اندازه‌ی چند سال پیرتر و درد زانویش بدتر شده است. وقتی همه دور او جمع می‌شویم برایمان از حسرت‌هایم می‌گوید. می‌گوید ای کاش زندگی در افغانستان انقدر سخت نبود که مجبور به کوچ شوند. ای کاش پدرت را به عنوان یک مهاجر قانونی قبول می‌کردند که مجبور نبود تن به هر کاری بدهد. ای کاش دست پدرت در آن حادثه آسیب نمی‌دید. شاید با دو دست سالم می‌توانست در آن شب خود را از گودال نجات دهد. ای کاش مهندس پدر را بیمه می‌کرد. ای کاش مهندس به حرف پدرتان توجه می‌کرد و آن سیم برق لعنتی را به حال خود رها نمی‌کرد. مادر پر از ای کاش‌ها بود. به هیچ کسی نباید حرف‌های دلش را می‌زد. ما سنگ صبور او بودیم. پدر که مرد دیگر غمخواری برای مادر نماند.

مهندس عذر ما را خواسته است. چند ماهی بود که من درختان را آب می‌دادم. برادرهای کوچکم هم به من کمک می‌کنند. اما مهندس دیروز گفت که پول کارمان را نمی‌دهد. از این به بعد من هم دیگر آبی به درختان نمی‌دهم. دلم هم برای درختان اینجا می‌سوزد. آن‌ها هم مثل پدر من پاسوز اینجا شده‌اند. مهندس قول داده که دیه‌ی پدر را بدهد. پول خون پدر را که بدهد مادرم و بقیه به افغانستان برمی‌گردند. مادرم دیگر پای کار کردن ندارد. می‌گوید بدون پدر دیگر اینجا نمی‌توانیم زندگی کنیم. راست هم می‌گوید. پدر شبانه روز برای یک لقمه نانمان کار می‌کرد. الان که پدر نیست مادر مریضمان نمی‌تواند به تنهایی خرج ما را بدهد. ولی من به کشورم باز نمی‌گردم. می‌دانم در افغانستان سرنوشتی بهتر از اینجا ندارم. مادر و بچه‌ها را که راهی کنم خودم پیش پسر عموی پدر می‌روم. او برای من کاری سراغ دارد. کار می‌کنم و پولی برای مادرم می‌فرستم. تا با آن زندگی را سر کند. اگر بتوانم بیشتر هم کار می‌کنم تا پول عمل پای مادر را هم جور کنم. آرزوی پدر هم همین بود. پدر هم خیلی کار می‌کرد ولی هیچ وقت نتوانست پای مادرم را خوب کند. نکند من هم نتوانم؟ نکند اکرم هم نتواند برای مادر لباس‌های رنگارنگ کوهنوردی بخرد؟

در هر صورت من در تهران می‌مانم. پدرم، کارگری مهاجر بود. مادرم، اکرم، متین و احمد نیز کارگرانی مهاجر بودند. شاید عامر هم. من هم ایمان، ۹ ساله کارگری مهاجر در تهران خواهم ماند.